

هوشنگ مرادی کرمانی

قاشق چای خوری



انتشارات معین

فهرست

۷	باغِ کاکا
۳۳	سه چرخه
۳۵	قاشق چای خوری
۶۱	شکلات
۶۸	ستاره
۸۱	نمک
۸۶	پتوس بهرام، پتوس نگار
۱۴۱	باباجان
۱۴۹	سخت‌گیر
۱۶۲	سیسمونی
۱۶۹	خانه‌ی خودم
۲۰۷	عاروسو
۲۱۶	پای بلند پنگوئن

استفاده از تمام یا قسمتی از این کتاب (به صورت صوتی، نمایشنامه، فیلم‌نامه و نقل و ترجمه) مشروط به اجازه کتبی نویسنده است.

باغ کاکا

استاد، از راهرو، از میان هممه و سلام سلام دانشجوها، کیف به دست، می‌رفت. دلنشین دوید، راهش را بست، روبه‌رویش ایستاد:

— سلام آقای دکتر.

— سلام جانم، فرمایش؟

— استاد، شما طوطی خانم یادتان هست؟

استاد نرهمه‌ی گوشش را با دو انگشت مالاند. چشم تنگ کرد، لب‌هاش را جمع کرد. لب پایین را گذاشت لای دندان‌هاش، کمی فشار داد. دلنشین را نگاه کرد، خوب نگاه کرد. لبخندش را دید:

— تو دختر طوطی هستی! چه شباهتی، چه زود بزرگ شدی!

دلنشین لبخندش را بیشتر و دُرشت‌تر کرد. زیرکانه و شیرین گفت:

«دختر همسایه زود بزرگ می‌شود.» و پاکتی از لای کتابش درآورد:

— طوطی خانم داده، جا گذاشته بودید. سلام رساند.

— از کجا می‌دانست من این جا هستم؟

— اسم‌تان، منصورخان، نشانی‌ها را دادم.

صدایش را بلندتر کرد: «استاد، من مثلاً دانشجوی شما هستم.»

استاد گشت، روی بینی‌اش چروک انداخت. از ته ته ذهنش گذشته‌ی خاک‌گرفته را پیدا کرد و کشید جلو. فُوتش کرد، خاکش را رُفت. دست

کشید. برق انداخت.

— بازارچه‌ی سعادت، کوچه‌ی سماوران ... شماره ۸ ... طوطی، بله. در قهوه‌ای ... بله ... بله. پدر و مادرت کی آشتی کردند؟

— هیچ وقت. مادرم راضی نشد.

تو پاکت عکس بود. عکس نوجوانی استاد، سیاه و سفید، ایستاده کنار مادر و دختر عمه‌اش زهرا. پشت سرشان اتاق پنج‌دری، تو درگاه گلدان شمعدانی؛ پرگل و شاداب.

استاد تند دوید، رفت سر کلاس.

وقتی منصور نبود، طوطی کلید را از زیر آجر لقی سر پله‌ها برمی‌داشت، می‌رفت تو. دماغش را می‌گرفت. لب و لوچه‌اش را ورمی‌چید. خم می‌شد، زانو می‌زد، از زیر تخت جوراب‌های مجاله را برمی‌داشت، می‌برد سر حوض. می‌شست، با پودر و صابون عطری. می‌انداخت رو بند میان حیاط. می‌ایستاد نگاه‌شان می‌کرد. باد جوراب‌ها را تاب می‌داد. تاب می‌داد. طوطی پیش می‌رفت. بینی جلو می‌برد و عطر خوب جوراب‌ها را در باد بو می‌کشید. خوش بود. همسایه‌ها از پشت پنجره و اتاق‌هاشان نگاهش می‌کردند. سر تکان می‌دادند، با چشم و ابرو به همدیگر نشانش می‌دادند؛ پوزخند.

طوطی اتاق منصور را دسته‌ی گل می‌کرد. آجرهای ساییده، چرک و سیاه کف اتاق را برق می‌انداخت. سر و صورتش را می‌بست. جزوه و کاغذها و کتاب‌ها را فوت می‌کرد، خاک‌شان را می‌تکاند. می‌چید سر تاقچه؛ مرتب و باسلیقه. به کتاب‌ها ور می‌رفت، با شوق، تک‌تک، ورق‌شان می‌زد، بی آن‌که چیز زیادی سر درآورد.

منصور دوتا بستنی لیوانی می‌گذاشت تو پاکت، بغل رانش قایم می‌کرد. دور از چشم همسایه‌ها، یکی برای دلنشین، یکی برای مامانش طوطی. اگر دست خالی می‌آمد، دلنشین می‌دوید جلوش، پاهاش را بغل می‌گرفت: «منشورکان ... بشتنی.»

طوطی دلنشین را بغل می‌زد. آرام می‌زد پشت دستش.

— پررویی نکن. شاید بنده‌ی خدا یادش نباشد. پول خرد نداشته باشد.

و رو می‌کرد به منصور: «ببخشید. خودتان پُروش کرده‌اید.»

بلند، جوری که همسایه‌ها هم بشنوند، می‌گفت: «گناه‌مان را

می‌شورند. واگذارشان می‌کنم به خدا. به قول قدیمی‌ها، دریا که پاکه از

لقوق سگان چه باکه؟!»

— شاید درستش این است: طلا که پاکه چه منتش به خاکه.

— شما باسوادید، خیلی سواد دارید. من یک ذره، به اندازه‌ی

بند انگشت، سواد دارم اما کتاب می‌خوانم. عاشق کتاب شعر و داستاتم.

تو روستا پنج کلاس ابتدایی درس خواندم.

— اسم دخترتان را خودتان انتخاب کردید؟

— از روی کتاب داستان، دختر روستایی‌ای بود که ...

صدای خدیجه‌خانم آمد: «آهای طوطی، دلنشین الان می‌افتد تو

حوض.»

طوطی دوید. دلنشین را گرفت تو بغل. با سر از منصور خداحافظی

کرد، رفت تو اتاقش. دلنشین را گذاشت زمین و عروسکش را گذاشت

جلوش. کتابی از میان کتاب‌های سر تاقچه برداشت و دوید و آمد. منصور

تو اتاقش بود، انگشت زد به در اتاق؛ تق‌تق: «منصورخان، منصورخان.»

منصور فتیله‌ی چراغ خوراکی‌پزی را پایین کشید، در قابلمه را گذاشت و